

شهرام شفیع  
تصویرگر: ندا عظیمی

# پاپچه و مربا!



یک شب سرد و برفی بود. من داشتم مسئله‌های ریاضی‌ام را حل می‌کردم. مادرم جلو تلویزیون نشسته بود و داشت لواشک می‌خورد. بابونه داشت تمرین می‌کرد. می‌خواست یاد بگیرد چه طور لواشک بخورد، بدون این که ده انگشتش به هم بچسبد!... زن عمو هم توی آشپزخانه مشغول پختن سیرابی با پیاز و لپه بود. همین موقع، یک نفر زنگ موزه (یعنی همان خانگی ما) را زد. عموجان از توی دستشویی طبقه‌ی بالا، فریاد زد: «یک نفر جواب آن آیفون لعنتی را بدهد... من سه کیلو لواشک خورده‌ام... بنابراین باید چهل و پنج دقیقه این

جا بمانم!»

مامان با شنیدن این جمله، نگاهی به لواشک خیس و برّاق خودش انداخت. بعد، چشم‌هایش را بست و آن را به یک طرف پرتاب کرد. لواشک، رفت و به دماغ مجسمه‌ی ملکه‌ی الیزابت چسبید. من گفتم: «نگاه کنید... زیباتر شد!»

- اگر کسی با من کار داشت، بگوئید عموجان دچار بیماری اسهال شده و چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر می‌آید بیرون. زن‌عمو، تا کمر از درِچه‌ی آشپزخانه بیرون آمد و داد زد: «آقای محترم، لازم نیست بگویی چه قدر آن جا کار داری!... فقط باید آخرش دست‌هایت را با آب گرم و صابون بشویی!»

- خودت گفتی که هر وقت می‌خواهم دیر به خانه برگردم، باید خبر بدهم!

زن‌عموی چاق و مهربان، از شدت عصبانیت، نفسی طولانی و عمیق کشید. با این کار، آن قدر بزرگ شد که توی درِچه‌ی آشپزخانه گیر کرد! من، دفترچه‌ی ریاضی به دست، دویدم و گوشی آیفون تصویری را برداشتم. پشت در بزرگ موزه، مرد قد کوتاهی بود که کیف دستی‌اش را بغل کرده بود.

- کیه؟

- ببخشید... این جا منزل عموجان است؟

قبل از این که جواب بدهم، عموجان فریاد زد: «کیه؟... بالاخره می‌گوئید کیه یا نه؟... اگر سه کیلو لواشک را یک جا نخورده بودم، می‌توانستم با پاهای خودم تا دم آیفون بیایم... حتی می‌توانستم بروم بیرون و قدم بزنم!»

من به آیفون تصویری نگاه کردم و به مردی که پشت در بود، گفتم: «بله... این جا خانگی عموجان است... اما عموجان چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر می‌آیند بیرون.»



کرده؟... خیلی هم یواش یواش  
راه می‌رود؟... مثل لاک پشتی  
که آرام‌بخش خورده باشد؟!»  
گفتم: «بله... کیف دستی‌اش  
را توی بغلش گرفته.»

عموجان گفت: «جانمی جان...  
خود دکتر است!... من و او با هم

به خدمت سربازی رفته بودیم... با این حال

بگو کارت شناسایی‌اش را نشان بدهد... این روزها دکتر  
قلابی زیاد شده!»

گفتم: «عموجان، دلتان خیلی برای دوستان تنگ  
شده؟... می‌خواهید در را برایش باز کنم؟»

- گوش کن بچه... من عجله دارم... از دکتر پیرس  
صدای روده‌های عموجان چه طور درمان می‌شود... بگو:  
در شکم عموجان، سر و صدای غیر قابل تحملی می‌آید.

مثل سر و صدای مجلس نمایندگان هنگ کنگ!»

من دوباره آمدم پایین و سؤال پزشکی عموجان را از  
دکتر پرسیدم.

دکتر که زیر برف داشت از سرما می‌لرزید، شال گردنش  
را جلو دهانش گرفت. بعد جواب داد: «باید صدا را با  
گوشی طبی بشنوم... با چند ضربه‌ی کوچک به اطراف  
ناف هم خیلی چیزها معلوم می‌شود. البته برای دیدن

ناف، اول باید بیایم داخل!»

بله... من دوباره گوشی را گذاشتم و از پله‌ها دویدم  
بالا... بعد درباره‌ی ناف و بقیه‌ی چیزها برای عموجان  
توضیح دادم.

- باید به ناف ضربه بزنند؟... این چه جور دکتری است؟...!

شاید یک نفر ناف نداشته باشد!

زن عمو هن و هن کنان گفت: «عزیز دلم، بگذار دکتر  
بیاید تو... خودت هم بیا بیرون... برایت سیرابی درست

مرد کیف به بغل، نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و  
گفت: «چهل و پنج دقیقه؟... باز هم لواشک!... وقتی  
عموجان در خوردن لواشک زیاده‌روی می‌کند، دستگاه  
گوارشش چهل و پنج دقیقه‌ی پر از زد و خورد را می‌گذراند...»

مثل نیمه‌ی دوم فوتبال!»

من پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید که عموجان سه کیلو  
لواشک خورده؟!»

- من دکترم پسر جان... دوست قدیمی عموجان هم  
هستم... البته پانزده سال است که من و او همدیگر را  
ندیده‌ایم.

- معذرت می‌خواهم... شما باید برای دیدن عموجان  
چهل و پنج دقیقه صبر کنید... یعنی به اندازه‌ی سه کیلو  
لواشک!

- اشکالی ندارد... در این پانزده سال، به اندازه‌ی چهل هزار  
کیلو لواشک صبر کرده‌ام!

بعد از این حرف‌ها، گوشی آیفون را گذاشتم سر جایش.  
رفتم پشت در دستشویی و گفتم: «عموجان، یک نفر  
آمده، می‌گوید من دکترم و پانزده سال است عموجان  
را ندیده‌ام.»

- طرف چه شکلی است؟

- قدش کوتاه است... مثل آن آقای است که ساندویچ  
فروشی دارد.

- گفתי شکل فروشنده‌ی ساندویچی است؟... چه  
جالب!... اما من هرگز فروشنده‌ی ساندویچی را ندیده‌ام...!

چون او همیشه پشت یخچال است!

زن عمو با ملاقه‌ی چوبی‌اش از آشپزخانه آمد بیرون و به  
عموجان گفت: «عزیز جان، وقتی آمدی بیرون، برای حرف  
زدن وقت هست.»

عموجان گفت: «بگو ببینم، آن مرد کیف دستی‌اش را بغل



زن عمو به من گفت: «از دکتر دعوت کن بیاید داخل... هر کس بود، تا الان به خانه اش برگشته بود... اما امروز به خاطر بارش برف فرودگاه را بسته اند!»

عموجان گفت: «به دکتر بگو چربی و قند خونم در یک مورد دیگر هم بالا می رود... وقتی سوار چرخ فلک می شوم!» مامان یک لیوان آب با قرصش خورد و گفت: «بیرون خیلی سرد است... درست نیست به خاطر سؤالات پزشکی، مهمان را پشت در نگه داریم... کسی که پشت در ایستاده آدم است، نه کتاب پرسش و پاسخ های پزشکی!»

عموجان از همان جا داد زد: «چرا دکتر جواب سؤالم را نداد؟... حتماً من بیماری بدی دارم... درست فهمیده ام؟... زود باشید بگوئید چند روز دیگر زنده می مانم... اگر تا دوشنبه زنده بمانم خیلی خوب است... دوشنبه ها بلیت سینما نیم بها می شود!»

زن عمو ملاقه اش را به طرف من گرفت و گفت: «همین الان در را باز کن... حتی اگر لازم باشد از عموجان طلاق بگیرم!»

من دکمه ای آیفون را فشار دادم. دکتر یواش یواش از پله های موزه بالا آمد. کیف دستی اش هم توی بغلش بود. البته تمام لباس هایش پاره پاره شده بود. شلوار و موهایش خیس بود. فک هایش از سرما می لرزید. شال گردن قشنگ و چارخانه اش هم دیگر دور گردنش نبود.

مادرم با دیدن دکتر جیغی زد و به اتاق خودمان فرار کرد. دکتر گفت: «پنج سگ ولگرد به من حمله کردند... با این که کارت شناسایی پزشکی ام را به آنها نشان دادم!... بعدش افتادم توی جوی آب جلو موزه... بعد چند نفر

کرده ام. می دانم عاشق این غذا هستی. امشب یک مهمان تحصیل کرده هم داریم... پس کت شلوار بپوش و دو طرف سرت را شانه بزن.»

- لازم نیست یاد آوری کنی خانم جان... من خودم هر وقت سیرابی داریم، کت شلوار می پوشم!... تو، بچه ای مردنی! برو از دکتر پرس سرگیجه ای عموجان به خاطر چی است... بگو هر وقت به پاچه ای گوسفند مرپا می مالد و می خورد، کمی احساس سرگیجه می کنی!

مامان به طرف آشپزخانه دوید تا به سرعت قرص ضد تهوع بخورد.

چاره ای نبود. من سؤال پزشکی عموجان را مطرح کردم. برف شدیدتر شده بود. دکتر با دقت و بدون هیچ حرکتی به پرسش پزشکی گوش داد. جداً مثل آدم برفی شده بود!

- پاچه ای گوسفند با مرپا، غذای مناسبی نیست... چون هم چرب است و هم قند زیادی دارد... فکر کنم مزه اش هم مثل یک قورباغه ای لیز باشد!... به هر حال، سرگیجه ای عموجان به خاطر بالا رفتن چربی و قند خون است. با این توضیح، من از پله ها بالا رفتم. چند ضربه به در زدم و دربارهی چربی و قند، چیزهایی به عموجان گفتم.





دزد آمدند کیغم را بگیرند... اما من آن را محکم گرفته بودم... این بود که شال گردنم را بردند!... آن شال گردن یادگاری پدرم بود.

عموجان با دست‌های خیس دکتر را بغل کرد و چند ماچ گنده به لپ‌هایش چسباند. دکتر با ناراحتی، جای دست‌های خیس عموجان را روی گردن خودش پاک کرد. عموجان گفت: «ناراحت نشو رفیق... من فقط وقتی که بخوام موز بخورم دست‌هایم را خشک می‌کنم!»

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: «بگذریم عموجان... برای دیدن تو از ساحل تا این جا پیاده آمدم.» عموجان وسط سرش را با انگشت شست خاراند. بعد گفت: «دکتر، تو خیلی جوان مانده‌ای... وقتی من و تو با هم سرباز بودیم، من از تو قوی‌تر بودم. به خاطر همین، نمی‌گذاشتم توی لیوان چایت، شکر بریزی!... الان تو از من بیست سال جوان‌تر به نظر می‌رسی... اگر همین‌طور به جوان شدن ادامه بدهی، دفعه‌ی بعد باید برای یک خرگوش پشیمی بخرم!»

دکتر گفت: «عموجان عزیز، تو با پدر من هم سن و سال بودی... تو و پدرم با هم به سربازی رفته بودید... من پسر مرحوم دکتر هستم... بعد از مرگ پدرم، تو مریض من بودی. یک بار من تخم‌مرغ آب‌پز درسته را با کمک پرستار از گلویت بیرون آوردم!... بعد با هم دوست شدیم!» پس پدرت مرده؟... یعنی دیگر نمی‌شود برایش کاری کرد؟... تو چه جور دکتری هستی؟... نمی‌شود به سنگ قبرش تنفس مصنوعی بدهی؟!

زن عمو دست‌هایش را با پیشبند صورتی‌اش خشک کرد. بعد گفت: «عموجان، حواست کجاست؟... از دست دکتر کاری بر نمی‌آید.»

عموجان گفت: «دکتر الان فقط می‌تواند سیرابی بخورد!» وقتی حال مامان بهتر شد، من و بابونه کاسه‌ها را روی میز چیدیم. زن عمو هم ظرف سیرابی را با بخار فراوان آورد. دکتر با حرکتی آرام چنگالش را توی یک تکه سیرابی فرو کرد. بعد با لذت فراوان، آن را توی دهانش گذاشت. مامان پرسید: «پدرتان کی از دنیا رفتند؟»

- یک شب یک نفر از پنجره آمده بود توی خانه... پدرم از ترس سگته کرد و از دنیا رفت. طرف آمده بود از پدرم بپرسد روزی چند تا قرص جوشان بخورد! عموجان گفت: «من هم یک سؤال پزشکی داشتم دکتر... چرا پاهای من این قدر بو می‌دهد؟!... یک بویی مثل... مثل... مثل سیرابی!»



### اشتباه عموجان به ما یاد می‌دهد:

هر کاری را باید در جای مناسب خودش انجام داد. هر حرفی را باید در زمان مناسب خودش گفت.

